

کلاهداران زنجیره‌ی

محمد سرابی

هفته قبل در یکی از شهرهای اطراف تهران دو «بیزینس من» گلدکوئیستی که دچار اختلافاتی با یکی دیگر از بیزینس من‌ها شده بودند این اختلافات را با بهترین روشی که می‌شناختند، حل کردند. دوتا چوب برداشتند و رفتند سراغ کسی که با او دچار سوءتفاهم شده بودند. بعد با چوب آنقدر او را زدند که مرد.

چند سال قبل شرکت‌های هرمی، بازار یابی زنجیره‌ی، نت ورک مارکتینگ یا هر اسم دیگری که برای این کلاهبرداری‌های مدرن گذاشته می‌شود خیلی سر و صدا به پا کرد. مسوولان فرهنگی، مقامات قضایی و رسانه‌ها دائماً موضوع را دنبال می‌کردند. چند شرکت هم تعطیل و عده‌ی بازداشت شدند. حالا انگار سر و صداها خوابیده است ولی اخبار حوادث و بعضی شنیده‌ها نشان



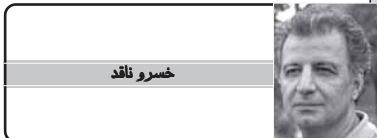
می‌دهد گلدکوئیست بازی پایان نگرفته فقط از قشر تحصیلکرده با درآمد متوسط به قشر محروم و نیازمند منتقل شده است یعنی به جای دانشجویان سال دوم مهندسی، کارگران روزمزد تراشکاری همدیگر را «پرزنت» می‌کنند. برای همین در رسانه‌ها خبری از آنها نیست مگر زمانی که همدیگر را می‌کشند. شرکت‌های هرمی راه و رسم خاصی برای فریب مشتریان به کار می‌برند. اعضای آنها لباس‌های مرتب می‌پوشیدند. کیف‌های چرمی و کفش‌های واکس خورده داشتند.

هر چیز کوچکی را با صفحه لپ تاپ نمایش می‌دادند. آل‌بوم‌های رنگی را ورق می‌زدند و مخصوصاً اینکه حین حرف زدن از کلمات انگلیسی خوش‌آهنگ و پیچ و تاب دار به جای کلمات معمولی استفاده می‌کردند. حتماً حداقل یک بار با آنها برخورد داشته‌اید. محال بود بتوانید قانع‌شان کنید این کار یک نوع دزدی با کلاس است. چون اعتمادبه‌نفس زیادی دارند. چون می‌خواستند در یک رابطه برد - برد به شما سود برسانند. چون قواعد روانشناسی و مدیریت را می‌دانستند. همه اینها را با نهایت صداقت برایتان توضیح می‌دادند.

عطش پول درآوردن بدون کار کردن، آرزوی یک شبه میلیونر شدن و هزاران مشکلی که جوانان را احاطه کرده است دلایل خوبی برای رشد سرطانی گلدکوئیستی‌ها در ایران بود. بهترین نمونه دانشجویانی بودند که درس را ول کردند تا راحت‌تر دوستان‌شان را به زیرشاخه خودشان اضافه کنند. حالا بازار یابی زنجیره‌ی به جای دیگری نقل مکان کرده است. شاید هم واقعاً این روش کلاهبرداری مدتی تعطیل شده یا مثلاً به تبلیغات برای سرمایه‌گذاری مجازی در بازار فارکس تبدیل شود ولی در آینده با نامی دیگر دوباره زنده خواهد شد.

یادداشتی از خسرو ناقد

ترجمه شعر چه لذت بخش است



خسرو ناقد

برخلاف بیشتر دانشجویان ایرانی که برای تحصیل در اروپا یکی از شهرهای بزرگ را انتخاب می‌کنند، من به شهری بسیار کوچک در اتریش وارد شدم. دلپش هم خیلی روشن بود: من باید «مهندس» می‌شدم و سریع به ایران بازمی‌گشتم؛ حداقل خانواده چنین انتظاری داشت. بنابراین تحصیلات دانشگاهی من باید در یک دانشگاه صنعتی در اروپا و در رشته مهندسی معدن و سنگ‌شناسی ادامه پیدا می‌کرد و دانشگاه شهر کوچک و کوهستانی لوبن تنها دانشگاهی که کشورهای آلمانی زبان بود که در این رشته شناخته شده بود و شهرت داشت.

اوایل دهه ۷۰ میلادی بود و دوران پرش و شور جنبش دانشجویی در اروپا. اما در شهر ما چندان خبری از جنب و جوش شهرهای بزرگی چون برلین و پاریس و رم و فرانکفورت نبود. گهگاه که می‌خواستیم خودی نشان دهیم، ناگزیر باید راهی شهر وین می‌شدیم تا مثلاً در تظاهرات ضدجنگ و بیتام با مخالفت با سفر شاه ایران به اتریش یا در اعتراض به کودتای پینوشه در شیلی و سقوط حکومت سالوادور آلنده شرکت کنیم.

در یکی از همین سفرهای کوتاه بود که بعد از شرکت در تظاهرات، فرصت کردم و به اتفاق دوستانم در چند کتابفروشی گشتی زدیم. در کتابفروشی نزدیک دانشگاه وین کتابچه‌ی از مجموعه شعرهای شاعر اتریشی به چنگم افتاد. نگاهی به آن انداختم. شعر کوتاهی از این شاعر آلمانی زبان نظرم را جلب کرد. این شعر هم کوتاه بود و هم به زبانی بسیار ساده سروده شده بود، به طوری که حتی برای کسی چون من نیز که هنوز زبان آلمانی را به درستی نمی‌دانست، قابل فهم بود. برای یک لحظه جملاتی در ذهن من نقش بست. با تکرار جمله‌ها گمان بردم اگر شاعر به زبان فارسی شعر می‌سرود، نمی‌توانست جز آنی باشد که اکنون بر ذهن من نقش بسته است!

در گوشه این کتابفروشی بود که با خواندن این شعر ارایش فرید برای اولین بار و سوسه ترجمه آن به فارسی به جانم افتاد. از هراس آنکه نکند کسی از همراهان ایرانی از تپش قلب و لرزش دست من به قصد من پی برد، به گوشه دنجی از کتابفروشی که صندلی و میزی در آن قرار داشت

پناه بردم. در جیب کاپشن چه گوارایی سبزرنگی که به تن داشتم فقط یک خودکار یافتیم و هر چه گشتم نه دفترچه‌ی یا تقویم جیبی یافتیم و نه حتی تکه‌ی کاغذ تا آنچه همان لحظه به ذهنم خطور کرده بود یادداشت کنم. دستپاچه شده بودم و می‌ترسیدم اگر هر چه سریع‌تر تصورم را از ترجمه فارسی این شعر کوتاه ارایش فرید روی کاغذ نیاورم، کلمات از ذهنم بپزند. چشمم را بسته بودم و چند جمله‌ی را که بر زبان داشتم در سرم تکرار می‌کردم.

ناگزیر چاره‌ی نندیدم جز آنکه در حاشیه دفتر شعر فرید، ترجمه فارسی شعر را بنویسم. اما در شگفت بودم که به‌رغم آن همه دستپاچگی و عجله‌ی که برای یادداشت همان چند کلمه فارسی داشتم، وقتی شروع به نوشتن کردم، قلم‌ام بسیار آهسته روی کتاره سفید دفتر شعر می‌لغزید و من تراوش جوهر از نوک خودکار را و حک هر واژه را نه تنها می‌دیدم که احساس می‌کردم. لحظه‌ی فراوان نشدنی که حتی هم اکنون که در حال توصیف آنم، صدای تپش قلبم را می‌شنوم. کتابچه را که به ناچار خط خطی کرده بودم، خریدم و همراه دوستان کتابفروشی را ترک کردم.

اولین تجربه ترجمه شعر را پشت سر گذاشته بودم ولی هنوز اشتیاق توأم با اضطراب دلنشینی را که در دل داشتم احساس می‌کردم؛ بدون آنکه در طول راه بازگشت به شهر دانشگاهی کوچک مان و حتی روزها و هفته‌ها پس از آن جرات کنم تجربه‌ام را با دوستانم در میان گذارم. من هنوز به یاد دارم عصرها که از دانشگاه به خانه برمی‌گشتم در مسیرم روی نیمکتی در کنار رودخانه «مور» که از میان شهر محل سکونت می‌گذشت می‌نشستم و سعی می‌کردم شعرهای دفتر را که رهاورد سفر کوتاهم به وین بود بخوانم و بفهمم. اما با آنکه گهگاه در سرم جمله‌ی یا خطی از شعری را به فارسی برمی‌گرداندم، ولی هراس داشتم آن را روی کاغذ بیاورم. هراس من از آن بود که مبدا ناتوانی‌ام از ترجمه شعری، لذت تجربه شیرین نخستین ترجمه‌ام را از میان ببرد.

بعدها دریافتم ترجمه شعر چون صاعقه است که لحظه‌ی به جان مترجم می‌افتد؛ مثل برقی که از قعر آسمان، از میان ابرهای تیره و در شبی تاریک، لحظه‌ی فضا را روشن می‌کند و چیزی در پیش چشمان تو نمایان می‌شود و دوباره همه چیز در تاریکی فرو می‌رود. اگر مترجم شعر در همان لحظه کوتاه قادر باشد آنچه را دیده است، آنچه در آنی چون صاعقه به ذهن اش رخنه کرده است بر صفحه‌ی ثبت کند، کامیاب بوده است. وگرنه نشستن و کلمه به کلمه و سطر به سطر، جمله‌ی ساختن و شاید گاه وزن و قافیه‌ی برای شعر دست و پا کردن، کاری است عبث. گمان دارم که شعر نیز در چنین لحظه‌هایی شاعر را در برمی‌گیرد. اینکه شاعر یا مترجم شعر، در فرصتی دیگر، طرح اولیه خود را بازخوانی و بازبینی و گاه بازنویسی می‌کند، امری طبیعی است و اگر تغییر

یادداشت

و تصحیح جزئی و در حدی نباشد که طرح و ساخت اولیه را یکسره از میان بردارد، می‌توان مطمئن بود که هنوز روح شعر در تن ترجمه زنده است. باری، بیش از سه دهه از آن روزها می‌گذرد و اینک من در گوشه‌ی دیگری از این جهان روزگار می‌گذرانم. اشتیاق به ترجمه شعر و لذتی که از لحظه لحظه آن نصیب من می‌شود، با گذشت این همه سال، هنوز در درون من زنده است. این لحظه‌ها که گاه با شور و شغف و گاه با اندوهی عمیق همراه است، در تمام این سال‌ها، زندگی در غربت را برای من تحمل پذیر کرده است. خواندن شعر و سفر به دنیای خیال شاعران برای من هم گریزگاهی است از روزمرگی و هم پناهگاهی که اندکی از اندوه دوری از وطن می‌کاهد. سیر و سلوک در قلمرو معنوی و دنیای رنگارنگ و دیگرگونه شاعران شرق و غرب و هم‌نشینی و هم‌صحبتی با آنان، راستی که فضای تنگ سینه را گشاده و نگاه به جهان پیرامون را گسترده‌تر می‌سازد. اگر هم شور و حالی در سر باشد و ترجمه شعری به انجام رسد، از دنیا و این زمانه وانفاس، برای لحظه‌ی هم که باشد، رها و آزاد می‌شوم. امروز گاه پیش می‌آید که قطعه‌ی ادبی یا نامه‌ی از نویسنده‌ی نام‌آشنا یا حتی بخششی کوتاه ولی پرمعنا از گفت‌وگویی را می‌خوانم که به لحاظ مضمون و معنا و به ویژه ایماژ و ایجاز در کلام، بیشتر به شعر می‌ماند تا متنی منثور. از این رو با جدا کردن ابتکاری جمله‌ها و مرتب کردن آنها، می‌توان صورتی شعرگونه به آنها داد. برای نمونه، ترجمه چند خط از نامه‌ی از فرانتس کافکا به دوستش اسکار پولاک را که هنوز جای منتشر نکرده‌ام در زیر می‌خوانید.

درباره دوزخ

... تنها و رها شده‌ایم چون کودکانی که گم کرده‌ام راه در جنگل. وقتی تو روبه روی من می‌ایستی و مرا نگاه می‌کنی، چه می‌دانی از دره‌هایی که درون من است و من چه می‌دانم از رنج‌های تو. و اگر من خود را پیش پای تو به خاک افکنم و گریه و زاری سر دهم تو از من چه می‌دانی بیش از آنچه از دوزخ می‌دانی آن هم آنچه دیگری برای تو بازگو می‌کند که سوزان است و دهشتناک. از این رو ما انسان‌ها باید چنان با احترام، چنان اندیشناک و چنان مهربان پیش روی هم باشیم که در مقابل زردهای دوزخ. از نامه فرانتس کافکا به اسکار پولاک، پراگ، یکشنبه، ۳ نوامبر سال ۱۹۰۳

یادداشت

احمدی نژاد و نخستین چالش انتخاباتی

علیرضا نصیرزاده

در حالی که با پایان مهلت ثبت نام از داوطلبان شرکت در دهمین انتخابات ریاست جمهوری، تکلیف چهره‌های شاخص هر دو جناح و همچنین کاندیداهای مستقل تا این مرحله روشن شده است، نشست‌های خبری در حاشیه ثبت نام از چهره‌های شاخص، محمود احمدی‌نژاد و کابینه دولت نهم را با اولین چالش بزرگ روبه‌رو کرده است. کلمات «نگرانی» و «تغییر» کلمات مشترکی بود که در سخنان هر سه کاندیدای رقیب محمود احمدی‌نژاد بر آنها تأکید شد.

البته نگرانی‌های هر سه رقیب وی از یک جنس نبود، هرچند نقاط مشترک بسیاری در سخنان ماه‌های گذشته این سه نفر مشاهده می‌شود. نگرانی‌های محسن رضایی دبیر مجمع تشخیص مصلحت نظام و فرمانده اسبق سپاه پاسداران جمهوری اسلامی در دوران جنگ بیشتر از رویکردهای سیاست خارجی دولت نهم و وضع نابامان اقتصادی در سال‌های گذشته حکایت داشته تا آنجا که وی در یکی از سخنرانی‌های خود ضمن انتقاد از سیاست‌های خارجی دولت نهم صحبت از حرکت به سوی لبه پرتگاه و لزوم تغییر و هوشیاری بیشتر در سیاست خارجی را به میان آورد.

میرحسین موسوی آخرین نخست‌وزیر دوران جنگ نیز عمده‌ترین نگرانی خود را در حوزه فرهنگی و

اطلاع‌رسانی، جریان آزاد اطلاعات، لزوم حفاظت از حریم خصوصی مردم، وضع معیشتی و سیاست خارجی عنوان کرد. در حالی که کناره‌گیری و سکوت و امتناع از پذیرفتن هر پست و مقامی از سوی وی در دو دهه اخیر حکایت از بی‌میلی او به کسب قدرت داشت. او نیز تنها دلیل بازگشت به صحنه خود را نگرانی در حوزه‌های فرهنگی، اقتصادی و سیاسی عنوان کرد و گفت آمده برای حفظ کرامت انسانی در این زمینه‌ها تغییر ایجاد کند و همین امر باعث شد در واپسین ساعات ثبت نام از داوطلبان سوار بر خودرو و ارزان قیمت خود که از پیکان به یک دستگاه خودرو و پراپد هم ارتقا پیدا کرده بود در حوزه ثبت نامی حاضر شده و شناسنامه خود را در برابر فلش دوربین خبرنگاران قرار دهد.

شیخ اصلاحات هم آمد. حجت‌الاسلام والمسلمین مهدی کروبی سخنان خود را با این جمله آغاز کرد: «ما برای تغییر آمده‌ایم.» رئیس اسبق مجلس شورای اسلامی با اینکه از زحمات دولت نهم تشکر کرد اما در ادامه افزود: «این را کافی نمی‌دانیم و معتقدیم تبعات سنگینی از این مجموعه و شیوه کار نصیب کشور شده است.» وی نیز در راستای نگرانی‌های خود از تغییر در سفارتخانه‌ها، فرهنگ، سیاست خارجی، برخورد با دانشگاه و دانشجویان، مسائل اقتصادی و بخش‌های مختلف سخن گفت. به این ترتیب اولین پرسشی که در آستانه انتخابات پیش روی دولت قرار می‌گیرد آن است که به راستی در دوره چهارساله تصدی محمود احمدی‌نژاد چه اتفاقی رخ داده است که کلیه رقبای